

چوپان درست کار

روزی بود و روزگاری. مردی بود که گوسفندان زیادی داشت. او آدم درست کاری نبود. اما چوپانی داشت که از گوسفندهای او نگه داری می کرد و مرد درست کار و راست گویی بود. چوپان هر روز شیر گوسفندان را می دوشید و به خانۀ صاحب گوسفندها می برد. او هم آب در آن می ریخت و شیر را دو برابر می کرد و به مردم می فروخت. چوپان هر بار او را نصیحت می کرد و می گفت: «این کار درست نیست.» اما او به حرف های چوپان گوش نمی داد و لبخندی می زد و می گفت: «تو چوپانی ات را بلکن و مزدت را بگیر!»

یک روز که چوپان، گوسفندان را به چرا بُرد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت اما سیل همه ی گوسفندان را با خود بُرد. چوپان توانست هیچ کاری نکند. ناچار پیش صاحب گوسفندان رفت و گفت: «سیل گوسفندهای تو را برد.»

مرد گفت: «من باور نمی کنم. آخر این همه آب، ناگهان از کجا آمد؟»

چوپان گفت: «شنیده ای که می گویند قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود. این سیل، همان

آب هایی است که تو در شیر می ریختی و به مردم می فروختی.»

مرد با شنیدن

حرف های

چوپان در فکر

فرورفت.

